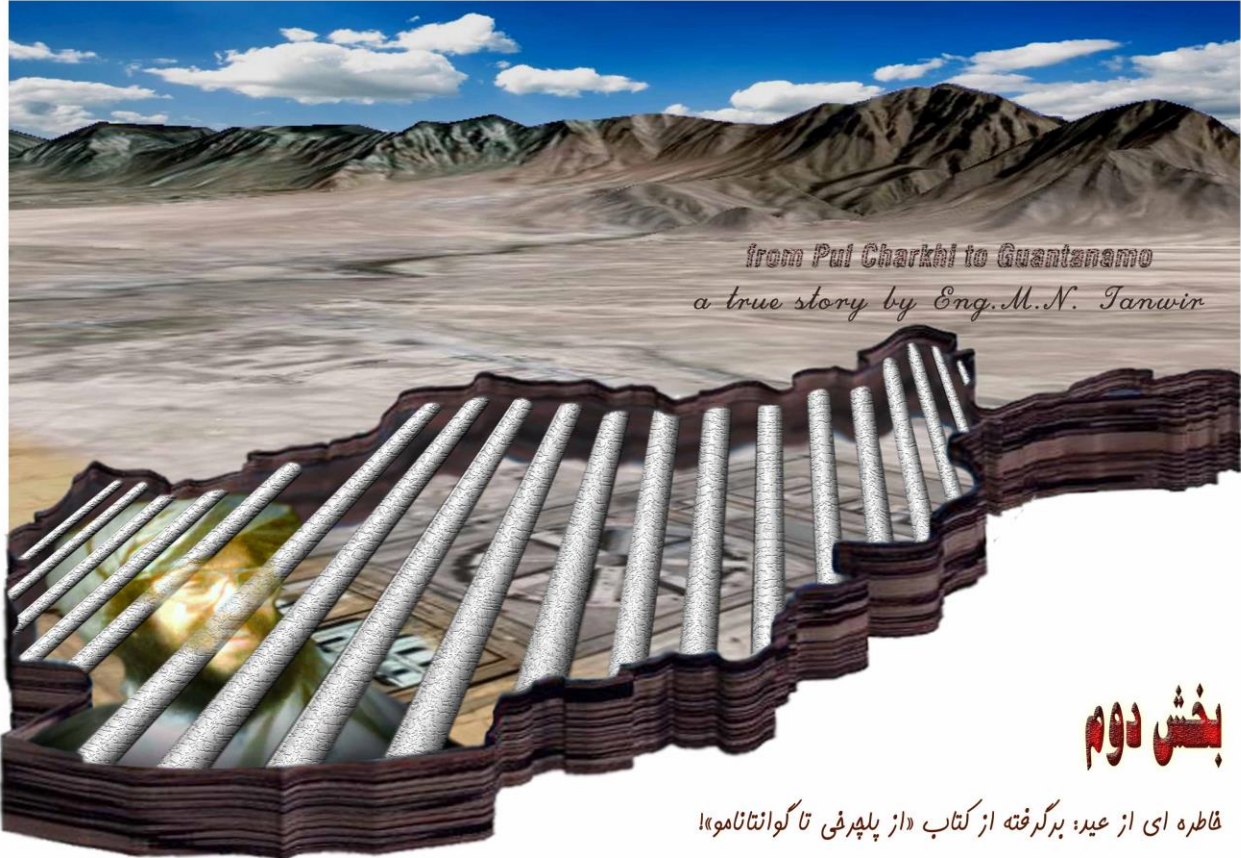


بسم الله الرحمن الرحيم

خاطره ای از عید:

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند
زمان و محل واقعه : سرطان 1361 هجری شمسی، زندان پلچرخی



بخش دوم:

این تصور در ذهن خطور نمی کرد که در ماه رمضان قلت چای نیز دامنگیر زندانیان خواهد گردید، هر چند در روز های عادی نیز چنان نبود تا زندانیان بتوانند در طول روز برایشان چای آماده سازند. هر اطاق از خود «چاپدار باشی» داشت که از طرف زندانیان انتخاب میشد. «چاپدار باشی» که خود نیز از جمله زندانیان بود، عموماً افرادی را شامل می گشت که از ولایات دور افتاده و بدون پایواز می بودند که هفته وار از طرف دیگران کمک مالی می شدند. هر ده نفر در بیست و چهار ساعت دوبار یک آفتابه آب جوش استحقاق داشتند و آن هم در روز های که برق می بود. اما حالا که ماه رمضان است و همه می خواهند پیش از افطار و یا سحر آبجوش داشته باشند، مشکلی بود که قبلاً کسی تصورش را نمی کرد.

پس همچو وضع را چگونه میتوان حدس زد؟

آیا زندانیان به جان هم خواهند افتیدند و آرزوی دیرینه «اعمال خاد» را برآورده خواهند ساختند، و یا اینکه از کمی غذا، شبها و روز ها را در

تشنج و اعصاب خرابی سپری خواهند نمودند؟

زندانیان که وضع را به دقت زیر نظر داشتند، هردو حالت در رفع غرایز ظلم شان مؤثر می افتاد، اما آنچه که اراده الهی رفته باشد، چنان خواهد شد که کسی را مجال جلوگیری از آن نخواهد بود. برعکس آنچه را که دشمنان در انتظارش بودند، در همان روز های اول ماه مبارک، حس وحدت و یکپارچه گی، بر مبنای «اخوت اسلامی» به اوج اش بالا گرفت. روحیه ایمانداران، قویتر و صبر و استقامت شان نیز بالا گرفت. فضای پُر از محبت و یکپارچگی، در و دیوار زندان را فرا گرفته بود. در چنین فضایی مرا نیز حالتی پدیدار گشت که هر لحظه با آن جان تازه می گرفتم و همه خوشبختی های جهان را در آن چهاردیواری کوچک احساس می کردم.

تا هنوز سه شب از شبهای رمضان نگذشته بود که ناگهان قوماندان بلاک سوم با چندی تن از محافظینش داخل قفسچه ما شدند. از وضعیت چنان پیدا بود که دارای کدام پیامی باشد، اما کسی به آنها اعتنای نکرد. به رسم همیشگی محافظینش توجه همه را به آن سو جلب داشت، و قوماندان نیمه باسواد همچو اسلافش با لحن آرام (خارج از رسم همیشه گی) شروع به سخنرانی کرد.

«شما که به دولت انقلابی تهمت می‌کنین که ضد اسلام اس در حالی که ما از شما کرده به آن زیادتیر احترام داریم. دولت به خاطر احترام به رمضان می‌خواهد در غذای تان تغییر بیاره. حالی انتخاب به دست شماست که می‌خواهید در سحری قروانه داشته باشید و یا بجایش یک توت‌ه روت سیلو؟»

زندانیان بدون مشوره و مکس، با یک صدا فریاد سر دادند که «روت سیلو!»

بلی! روت سیلو!

شبها پیهم می‌گذشت و خبری از «روت سیلو» نبود.

همه از یکدیگر می‌پرسیدند که شاید فراموش کرده باشند؟

یکی می‌گفت هرگز:

اگر قوماندان فراموش اش شده باشد پس «کندک محافظوی اش» که وی را همراهی می‌کردند چطور؟

دیگری می‌گفت:

خوب اگر واقعاً همه به یکباره گی فراموش کار شده باشند، پس چرا وضع قروانه بدتر از گذشته شده است؟

از یک سو خبری از «روت سیلو» نیست، و از جانب دیگر وضع قروانه چنان بد شده بود که حتی علاقمندان نیز آنرا ترک گفته و اصلاً کسی حاضر به دریافت آن نبود.

اما فضای پُر برکت رمضان، این مانور «خادیسها» را بی اثر ساخته، و آنچه که زندانیان روی آن تبصره می‌کردند، صرف در سطح خوش طبعی و طنز بود.

در چنین حال و احوال، احساس عجیب، و آرامش کلی به من دست داده بود که کمتر در زندگی سراغش را داشتم.

احساسی که نمی‌توان به ساده گی آنرا بیان داشت، و یا به روی صفحات کاغذ درآورد. اما آنچه را که تا لحظات پایانی عمر با خود همراه خواهم داشت، خاطراتی آرامبخش و پُر از شادی و طراوت آن می‌باشد.

لحظاتی که، لذت و کیفیت عبادت را به فرد می‌چشاند، و آنرا به اوجش بالا میبرد.

بلی! چنین لحظات را کمتر در حیات خویش سراغ داشتم که غبطه اش گاه و بیگاه، معامله آزادی بر حسارت را به سرم می‌پروراند، که شاید کمتر کسی را چنین آرزوی در فکر بگنجد، آن هم در زندان های کمونیستها.

اما در بدل بدست آوردن عشق معبود و احساس وی در زمان حضور در نمازها؛ چیز است خارج از محدوده های مادی!

در چنین ایام که ضوابط، پیوند ها را باهم سخت گره میزد، و معنی در اعماق وجود ریشه می‌دواند، آهسته آهسته دوباره جان می‌گرفتم و زخم هایم دوباره التیام می‌یافت. پس از سحر، عادت به تلاوت قرآن پاک داشتم و سعی می‌داشتم تا از طریق ترجمه، به مفاهیم آن عمیق تر گردم. خود را در بین آن مفاهیم احساس می‌کردم و چنان حالتی برایم دست میداد که گویی مخاطب کلام پروردگارم قرار دارم. موی های بدنم راست می‌شد و از چشمانم اشک جاری می‌گشت. در نمازها چنان پیوندی با معبود برقرار می‌گشت که گاه گاهی سلسله و تعداد رکعت ها را نیز از یادم می‌برد. آهسته آهسته اندیشه هایم که در دوران مبارزه صرف بر مبنای تئوری و عقل بنا یافته بود شکل تازه یی را به خود می‌گرفت و با آنچه فراتر از محدوده های عقلانی بود آراسته می‌گشت.

بلی! چیزی که در گذشته ها به کمبود آن مواجه بودم و حتی بجاست که اعتراف نمایم که در شناخت آن عاجز مانده بودم.

بدون شک هر آنچه که از محبت آغاز و به عشق پیوند خورد، در محدوده های مادی نمی‌توان آنرا ترسیم کرد. به روی صفحه درآوردن آنچه را که در عمق باور های معنوی جوش خورده باشد، برای فردی همچو من که از دانش کمتر ادبی برخوردار باشد، کاری ساده ای نخواهد بود. مگر بازم همین عشق است که باعث شکل گیری جملات بروی صفحات کاغذ می‌گردد.

عموماً بعد از نماز صبح به تسبیح و ذکر معبود، با کلماتی که از قرآن پاک سرچشمه می‌یافت می‌پرداختم. معانی آن چنان مرا با خود مشغول می‌ساخت که محول ام را فراموش می‌کردم. اینکه چقدر به درازا می‌کشید و چه مدت زمانی را در بر می‌گرفت نمی‌دانستم اما آنقدر بخاطر دارم که فضای اطاق ما آرام و همه در خواب می‌بودند. من هم در لحظات پایانی تسبیح ناخواسته به جمع دیگران می‌پیوستم.

خواب عمیق و طولانی با رویا های که مرا از نیستی به هستی می‌کشاند.

رویا های که برایم غذایی بود که روز ها مرا با خود مصروف و سر حال نگه می‌داشت. به درد هایم مرحم می‌گذاشت و به دل تنگی هایم نشاط و صبر به ارمغان می‌آورد، عقیده ام را راسخ و گام هایم را استوارتر می‌گردانید. آنچه را از فضای آزاد از دست داده بودم به شکل نهایت عالی آن (خارج از آنچه در طبیعت پیداست) بدست می‌آوردم. رویا های که تصور می‌کردم ساعت ها در آن غرق بوده باشم، زیرا بازگو کننده واقعات متعدد و طولانی می‌بود اما...

اما زمانی که از خواب بیدار می‌شدم وجودم را سرد و پُر از عرق می‌یافتم. با خود می‌گفتم دیگران چرا تا هنوز در خواب هستند؟ به عجله به ساعت نگاه می‌انداختم، با تعجب در می‌یافتم که هنوز ربع از ساعت نگذشته است. با عشق فراوان و جذبیه خاص، اشک از چشمانم سرازیر می‌گشت و به پاس شکرگزاری، سر سجده به بارگاه ایزدم فرو می‌بردم.

روز ها و شبها پیهم به همین منوال در گذر بود تا آنکه **شب عید** فرا رسید.

زندانیان در هر گوشه‌ای از اطاق با خویشتن مصروف بودند و از وضع چنان پیدا بود که آماده‌گی فردا را می‌گیرند. یکی از درون بکس درحال بیرون آوردن لباس‌های پاکش، دیگری مصروف آرایش سر و صورتش، دیگری در انتظار یک آفتابه آب گرم از برای غسل بدنش و... تا آنکه صبح دمید.

بعد از نماز صبح همه مصروف پوشیدن رخت‌های نو و یا پاک‌شان شدند. از اینکه اسیران را تکلیف بر ادای «نماز عید» نیست، همه برآن شدند تا بجای آن، ختم قرآن پاک نمایند. جوان رشید با قد بلند که محصل پوهنهی شرعیات بود و همه او را قاضی صاحب‌خطاب می‌کرد با آواز رسایش سپاره آخر قرآن شریف را با جهر قرائت و تفسیر نمود و در پایان با چنان درد و سوزی دعائیه را خواند که کمتر فردی را بدون اشک گذاشت.

درد دوری فامیل، درد سلب آزادی، درد شکنجه و آزار، درد توهین و دشنام، درد اشغال وطن، درد بی‌عدالتی، درد دردها و همه و همه... محور سرازیر شدن اشک‌ها را تشکیل می‌داد. همه یک‌دیگر خویشتن را به آغوش می‌کشیدند و عید را تبریکی می‌دادند. این تبریکی توأم با سرازیر شدن اشک‌ها شکل می‌یافت و از اینکه دردها، همگانی و مشترک بودند، ضرورت به پرسش نمی‌رفت.

هنوز بار غم؛ با سرازیر شدن اشک‌ها، سبک نشده بود که باز هم چهره قوماندان بلاک سوم با جمع از محافظینش در بین پنجره ما نمایان گشت. زندانیان با حفظ وقار و حیثیت و شهامت‌شان، زود اشک‌ها را از دیده‌گان‌شان دور ساخته و بر جا‌هایشان نشستند. قوماندان با «پُر رویی تمام» خواست تا برای زندانیان فرا رسیدن عید را تبریکی دهد. من که تازه نفس در جانم دمیده بود و آهسته آهسته ماحولم را شناسایی کرده می‌توانستم از جا برخاسته و گفتم:

قوماندان صاحب از شما سوالی دارم!

قوماندان گفت: بگو!

می‌خواهم بدانم تا در زبان روسی «روت سیلوی» چه معنی میدهد؟

قوماندان کم‌حافظه به تعجب گفت: منظورت چیست؟

گفتم منظورم این است که فکر می‌کنم آن «روت سیلوی» که شما در آغاز ماه مبارک رمضان وعده‌اش را داده بودید در زبان روسی، «قروانه» معنی بدهد؟

صدای غرش خنده، بر فضای زندان طنین افکند و زندانیان بطور غیر ارادی، جوشی از خنده‌ها را سر دادند. خنده‌پی خنده تا آنکه قوماندان در حالی که محافظینش نیز تبسم بر لب داشتند با چهره سرخ شده، غضب‌آلود و با نگاه‌های انتقام‌جویانه‌اش بر من خیره شده و پنجره را ترک نمود. دیدن چهره‌های پُر از نشاط و لبان با تبسم زندانیان در آغاز روز اول عید، باری از غم و اندوه‌ام را دور ساخت.

هنوز چند ساعتی از صبح نگذشته بود که پنجره ما باز گردید تا زندانیان بتوانند به بیرون روند. قرار معمول نوبت آفتاب‌گیری (تا زندانیان بتوانند از نور آفتاب استفاده نمایند) پنجره ما بعد از ظهر به مدت یک ساعت جدول بندی شده بود اما امروز شاید بخاطر عید چند ساعت بیشتر برای ما سخاوت کرده باشند؟

زندانیان یکی‌پی‌دیگری، پنجره را ترک می‌گفتند و به حویلی‌مثلث‌مانند که توسط بلاک‌های عمودی و افقی احاطه گردیده بود می‌رفتند. من هم از موقع استفاده کرده رویکش و رویجائی‌هایم را برداشته و پنجره را ترک گفتم. هنوز از دهلیز نگذشته بودم که عسکر مؤظف بسویم آمده و فریاد زد! چه بدست داری؟

گفتم روی جائی‌ها را آفتاب میدهم.

عسکر گفت: اجازه نیست و دوباره آنرا برگردان!

روی جائی‌ها را دوباره به پنجره بردم که درین مدت، تمامی زندانیان پنجره را تخلیه کرده بودند. زمانی که دوباره می‌خواستم تا در صحن حویلی برگردم دوباره آن عسکر را در دهلیز در برابرم یافتم و بمن گفت:

«حالا بیا که قوماندان صاحب ترا کار دارد!»

با طی چند دهلیز فهمیدم که به سمت قوماندانی‌نی، بلکه جای دیگری انتظارم را می‌کشد. همان بود که مرا داخل اطاق استنطاق ساخته و در را به عقیم بستند.

بخش سوم:

... (ادامه‌ی آخرین بخش این داستان واقعی را در همین روز‌های نزدیک منتظر بمانید)